

مهربان جز نباشد شام سیه مستی	
سید چشمی که مشهور ز لعل او کبک است ز بس دراز لب شیرین او تخت کاکم هر که دیده از موج سحاب نمیرس روشن نتم از لای می پیر اینی جسم در کبکند	بلوی او نشیند لفتش هر بود با دای دبان مار باشد ساغوم از زخم ناکا که خون بخکلی با امیز ز جوش از زک خاک درین میانه از بس ستم شد دارد
در شکست ز احوال گرفتاران که میبرد بجال خود گرفتارند همدان در نانی	
میشوند کرد خود را جسم تر کرد او ای حیرت من کرده کرد اب بصیرت خویش در تم خون حلقه کرد اب جوی نم این هر نفس جانم فاش نمیشد با بیخوام	بجز اگر خود را کند همچون که کرد او ای همی بر عینک میبستم نور نظر کرد او ای استخاره از ماشون این شیرین لیس کرد او استک حرمین میکندم کان ز کرد او ای
میکند چون شعله حواله از سر کتلی اه خود در شکست آتش حکم کرد او ای	
باز به تو هم می ز جام بلورین عینینی ساقی چنینی که من دارم ز بس تکلی منم سال و ماه کنو در بران ز جوان روزگار ناله جانسوز باشد طلب ساز ایچا ده	مکشتم ساغون بطاق بروی خط لیبی نیست جز نالی که کرد داده اش ز کتلی گاه از هند و سمان رنگ حسا از کتلی فی شمع شعله او آرز باشد قاب لیبی

دران مخمل کدل مهر از لب جاموش برادر ز بس زهر شکایت نیز ز جوش از ز نمان زبانم برده های کوش شد از شوق کل مضمون رنگین را خزان باشد کوش	
سحق کردن بود اسان و در آراست بود مهر دبا تم مهره و عمارت جاموش زبان جرب دارد نرم نقاشی جاموش اگر ننگد این چون عقیق نظر است جاموش سحق چندا که دارد غنی حار است جاموش	
از اسبب زبان جوینس شوکت چند کبری بیا همراه ماه صحرای سحارست جاموش	
زهر دارند در دم جاموش مساقی بافت بارب که سناک نشیند نهوی جان دارد گرفت و کم دارد مضرب آریا معنی را مقصود کتلی بقصو چشم نشو بر دانه ز عشق از کردش نظاره من با بیاید ز جو باد به جو ننگ ز درم سر به میر وید ز موج بهر انخوش است بار و می صفت می بندد بر یون صورت از صفت کوش	دوستک سر چون بر دم خود بر خیزد که می باید بگویم از شکست قوی آوازی که در حلق بود مرغ سخن با نشن بانی بهر انداز و منی مکتب بچهره نازی نیفقا دست کار او بگرد آ نظر بازی بجاکم ناکه سحر در جنت رنگ جلوه بازی نزارد منت این ایینه از ایند برداری قلم بندید عالم از برای منی بروازی
صدای نغمه معنی بگویم میرد شوکت بود نثاره دیوان من از ارشتم ساری	
در دل ز یاد جیست میا زده مستی اگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست	